



جستاری در باب زندگی و زوال

احسان حسینی نسب
نویسنده و روزنامه‌نگار

ما آدم‌های سرطانی در اتویای خودمان زندگی می‌کنیم. ما چیزی داریم که هیچ‌کس دیگری ندارد: زندگی. ما زندگی را مثل چراغی در دست گرفته‌ایم و تاریکی مرگ را با آن می‌تارنیم و در شعاع کم‌نور و خفیف آن چیز کوچک که همه چیز ماست، جهان را تماشا می‌کنیم. من بعد از شیمی درمانی هیچ چیز نداشتم. مطلقاً هیچ چیز. چند تا بدهکاری داشتم، خانواده‌ام از این باد خزان آسیب دیده بود. دانشگاه را از دست داده بودم. موهایم، ابروهایم، مژه‌هایم، دندان‌هایم، آینده‌ام. اما چیز دیگری به دست آورده بودم که آسان به دست نمی‌آمد؛ من زندگی را پیدا کرده بودم. زندگی را توی هر چیزی می‌دیدم؛ توی پنبه‌های پراکنده لحاف پتہ پتہ شده‌ام که یادگار روزهای شیمی درمانی بود، توی خنده مادر بزرگم وقتی موهای سفیدش را حنا می‌گذاشت. حالا من هیچ وقت بدهکار خودم نیستم. من لحاف پتہ پتہ شده‌ام را رفو کردم، به مادر بزرگم که حالا فراموشی گرفته و موهایم دسته دسته می‌ریزند و دیگر حنا نمی‌گذارد، رسیدگی می‌کنم. حالا وجدانم راحت است که اگر شبی به درد دل‌های روح... گوش کرده‌ام، حالا با خیال راحت بالای قبرش می‌ایستم و برایش فاتحه می‌خوانم. حالا شب‌ها آسوده می‌خواهم که هیچ‌کس را اذیت نکردم. برای رسیدن به هدفی، هر چه می‌خواهد باشد، کسی را نیاز زدم. حق کسی را تضییع نکردم. به کسی اخم نکردم. با همه آدم‌ها، از غریبه‌ها و آشناها تا جایی که توانستم راه آدم و کمکشان کردم، حتی اگر به قیمت این که خودم آسیبی بینم یا فرصتی را از دست بدهم.

من فکر می‌کنم باید همه آدم‌ها در طول عمرشان اقلاً یک دوره شیمی درمانی کنند. طوری شیمی درمانی کنند که باورش‌شان شود دارند خودشان را درمان می‌کنند. طوری که مرگ را ببینند که در تاریکی نشسته و پاهایش را انداخته روی هم و پای آویزش را تکان می‌دهد و آخر زندگی فروغش کم‌جان شده بود، به زندگی خودش و آدم‌های دور و برش نور بتاباند.

چنان که وحیده، آن عزیز از دست‌رفته، نتوانست این جاده غبار گرفته سنگلاخ پر نشیب و فراز را تا ته برود و کار ناکار شیمی درمانی را به فرجام برساند و لاجرم توی یکی از آن قطره‌ها نفس آخر را کشید. من خیلی چیزها را توی زندگانی‌ام از دست داده‌ام. خیلی چیزها که برخی هاشان گفتنی است و خیلی هاشان اصلاً گفتنی نیست. خیلی‌هایش را به همین خاطر از دست داده‌ام. مهم‌ترین چیزهای زندگانی‌ام را حتی؛ فقط به این خاطر که شیمی درمانی کرده‌ام. به این خاطر که روی تخت بیمارستان آزاد دراز کشیده‌ام و همان طور که سوزن آنژیو توی دستم بوده، به قطره‌های دارو نگاه کرده‌ام و دانه به دانه‌شان را شمرده‌ام که از توی سرم می‌ریزند توی شلنگ و لیز می‌خورند و می‌روند توی رگم. به این خاطر که هر روز مرگ را می‌دیدم که روی صندلی کنار تخت من نشسته و توی تاریکی، پاهایش را انداخته روی هم و پای آویزش را تکان می‌دهد و منتظر من است. من خیلی چیزها را از دست داده‌ام که اگر به اختیار خودم بود، از دستشان نمی‌دادم. نگهشان می‌داشتم. ازشان خواهش می‌کردم که بمانند. همان طور که مطمئنم اگر وحیده‌نازنین ما زنده بود، چیزهای بزرگ‌تر را قربانی همین چیزهای کوچک معمولی زندگی‌اش می‌کرد. نمی‌خواست کوه‌ها را بگذارد روی دوشش، آسمان را به زمین بدوزد، چیزهایی بنویسد یا کارهایی بکند که دنیا او را به آنها بشناسد. می‌خواست زندگی کند. فقط زندگی کند. بنشیند توی حیاط کهنه خانه پدری‌اش، آفتابی و کنار ردیف گلدان‌های حسن یوسف و فیلتوس توی حیاط یک پیاله چای بنوشد. می‌خواست بدون آن که کسی نگران حالش باشد، سفر برود، عاشقی کند، کنار مادر بزرگش، آن پیرزن مهربان و زیبا باشد و از همان برق توی چشم‌هایش که روزهای آخر زندگی فروغش کم‌جان شده بود، به زندگی خودش و آدم‌های دور و برش نور بتاباند.

بعد از روزی که وحیده را به خاک سپردیم و به خانه‌هایمان باز گشتیم، دیگر هیچ چیز چنان نبود که قبل از مرگ وحیده بود؛ هیچ چیز. نه رقیه خانم توانست همان رقیه خانم قبلی باشد، نه آفتابی دیگر کمر راست کرد، نه جعفر و نه وحید که مادر و پدر و برادران وحیده بودند، نه حسین آقا و آقاولی و عمه که خویشان دیگرش بودند و نه حتی من که نسبتی دور تر با وحیده داشتم. حتی من، که وحید - برادر وحیده - را چند هفته پیشترها توی خیابان دیدم و سلام و علیکی نثار هم کردیم و در سکوت و بهت از کنار هم رد شدیم، فهمیدیم که هیچ کدام مان آن آدم‌های سابق نیستیم.

بین همه آدم‌هایی که در زمان حیات وحیده با او در ارتباط بودند، من تنها کسی بودم که بیشترین شباهت را به او داشتم. هر دوی ما عضوی سرطانی داشتیم که از تمان درش آورده بودند. هر دوی ما شیمی درمانی کرده بودیم. هر دوی ما در هر جلسه شیمی درمانی مرگ را می‌دیدیم که در فاصله‌ای کوتاه با ما نشسته است و پایش را روی پایش انداخته و مچ پای آویزش را توی تاریکی تکان می‌دهد و در سکوت تماشا می‌کند و انتظارمان را می‌کشد. هیچ‌کس نمی‌توانست روی تخت بیمارستان بخوابد، سوزن آنژیو را توی رگش فرو کنند، همان طور که طاق باز خوابیده چشم بکشد به قطره‌های دارو که دارد توی رگش فرو می‌رود و تنش یخ بزند و مورمور شود. هیچ‌کس نبود که بفهمد در هر قطره‌ای که از سرم به رگ تو می‌خورد، حتماً یک روز از عمر تو کم می‌شود و نه تنها تو داری زندگی را از دست می‌دهی، که بعید نیست - و حتی احتمالش خیلی هم زیاد است - که اصلاً تنت یاری کند تا بتوانی بار این سرم را به مقصد برسانی.